



# انتگرال و مشتق‌های زندگی یک فاتح لانه جاسوسی

می‌گفت:  
«می‌رویم تا خط  
امام بماند.» حق  
داشت نگران  
آینده باشد؛ حق  
داشت. از خط  
امام می‌گفت:  
«خطی که از  
ابراهیم آغاز  
شد و در تداوم  
سرخ خویش با  
دست‌های پاک  
محمد و علی  
به قلب پرشور  
امام امت رسید

تاریخچران  
زمین را از  
جور حکومت  
قابلیان برهاند.»  
می‌گفت:  
«می‌رویم  
که خط امام  
بماند. خطی که  
تبلور قاطعیت  
علیه‌جباران،  
عصاره‌عصیان  
مستضعفان  
علیه‌مستکبران،  
فریاد همیشه  
مظلومان، راه  
پیروز محرومان  
است...»

اگر چه از لانه جاسوسی و ماجرای تسخیر حرف‌های زیادی تا کنون به میان آمده، اما انگار تنها چند چهره خاص از ماجرای لانه جاسوسی شناخته شده و مشهورند. آن روزها ۳۰۰ نفر لانه را تسخیر کردند و امروز ما تنها حدود ۵۰ نام از فاتحان لانه در اختیار داریم. در میان اینان نیز آنان که طی سال‌های بعد وارد جریان‌ها و احزاب سیاسی شدند نامشان ماندگار شد و دیگران همچنان در حاشیه برگ‌های دفتر تاریخ باقی ماندند. شهید مهدی رجب‌بیگی از جمله چهره‌هایی است که کمتر از او سخن به میان می‌آید. مرور یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌های او می‌تواند تصویر روشن‌تری از نوع نگرش و قضاوت‌های آن روز فاتحان لانه جاسوسی در اختیار تحلیلگران امروز قرار دهد.

گذشته بود و من هنوز بیدار و بی‌قرار از این طرف اتاق به آن طرف می‌رفتم و بر می‌گشتم. نه تنها خوابیدن که نشستن نیز برایم دشوار بود. یکسره راه می‌رفتم و مثل فرفره دور خودم می‌چرخیدم. حال و حوصله هیچ کاری را هم نداشتم. چند بار سراغ قلم رفتم تا شاید با او درد دل کنم. اما او نیز از زیر پنجه‌هایم گریخت. پنداری که او نیز حالی همچون من داشت. بعد از آن شب که از شهادت بچه‌ها صحبت کردیم، دیگر قلم خاموش و آرام به کنار نشسته است و با من سخنی نمی‌گوید...»

«خدا! درد سال‌های سال بر سرمان آوار شده. چه لحظات غمباری! یارانمان تنها بمان گذاشتند. به سوی آسمانها پر کشیدند. حر بودند، عمار بودند، ایزد بودند و یک کلام اصحاب امام بودند و به نور مطلق پیوستند.» مناجات‌هایم رنگ انتظار داشت: «خدا! عزمی ده که حج کنیم، از خود جدا شویم و به سوی تو هجرت کنیم. هاجر شویم و اسماعیل نفس را به ابراهیم عقل بسپاریم تا از گمراهی برهیم و بر طواف بر گرد معبد ایمان بگردیم.»

«خدا! کاروان شهیدان هر روز و شب از کنارمان می‌گذرد و ما که همه «هم‌بند» بودیم از هم جدا می‌شویم. ما همچنان در زندان مانده ایم و یاران یکی یکی رها شدند و تو خود حال چنین کسان را می‌دانی که چه می‌کشند. ما بر رهایی آنان حسرت نمی‌خوریم، افسوس ما بر حال خودمان است و هر چند تحمل این همه رنج پشیمان را فروگذاشته‌ایم، اما اگر تقدیر تو، صبر ماست، لبیک!»

در غصه‌هایم انگار رگه‌هایی از رضایت بود؛ لبیکش چنین می‌گفت. اما نمی‌توانست احساس درونی‌اش را پنهان کند: «خدا! ماندن دشوار شده است. در غربت زمین بی‌یار و یاور حضور داشتن خود غیبت است. ما از نبودن آنها رنج نمی‌بریم، بلی از بودن خویش در رنجیم. ما می‌دانیم که آنها هستند و ما زنده، مرده‌ایم.»

کلاس‌ها را مشاهده کرد. پسر که دست و پایش را گم کرده بود، مهلت نداد. جارو را پشت‌ش پنهان کرد و بریده بریده گفت: «هامان! بابای مدرسمون، خیلی پیره، نمی‌تونه همه کلاس رو تمیز کنه. اومدم کمکش کنم تا به موقع دوباره مریض نشه.» از همان آغاز جنس دردها و دغدغه‌هایش با بقیه فرق داشت. اندیشه‌هایش هم از جنسی دیگر بود. او می‌خواست برود. میل ماندن نداشت. و آخر هم رفت.

\*\*\*

مفاهیم دینی او سکولار نبودند. دین در زندگی‌اش جریان داشت. صحنه را صحنه مبارزه می‌دید و عاشورا هم معنایی دیگر برایش داشت. به رنگ سرخ بیشتر از مشکی علاقه داشت. همه چیز را خونی می‌دید: «بیزید را دیدیم که در جبهه کربلا، پلیدتر از همیشه، به نبرد با حسین بر می‌خیزد و خون یاوران امام را می‌ریزد تا بسیل انقلاب اسلامی کاخ ستم‌دیرینه‌اش را بر سرش آوار نسازد... و این که خناسان را می‌بینیم که در صدور ناس و سوسه بر می‌انگیزد تا آتش فتنه بی‌فروزند و بریستر خون شهیدان کاخ فرعون‌ی بپا سازند.»

او تاریخ را برای امروز می‌خواست و مدام تکرار می‌کرد: «سوره جمعه را دیدیم... ابولهب را دیدیم... شیطان را دیدیم... و اعجاز خدا را دیدیم... طالبان رهایی را دیدیم... مکر خدا را دیدیم...» و در این میان نقش‌های بازیگران جدید را در نمایشنامه‌های عبرت‌آموز قدیمی می‌جست. «قل سیروا فی‌الارض فانظروا کیف کان عقابة المکذبین.»

\*\*\*

بغضی سنگین را می‌شد در چهره‌اش خواند. گاهی با قلم هم حرف می‌زد. شرح حالش را می‌گفت: «دو ساعت از شب

«خدا! به ما پرواز را بیاموز تا مرغ دست‌آموز نشویم و از نور خویش آتشی در ما بی‌فروز تا در سرمای بی‌خبری نمایم. خون آن شهیدان را در تن ما جاری گردان تا به «ماندن» خو نکنیم و دست آن شهیدان را بر پیگردمان آویز تا مشت خونینشان را برافراشته داریم.»

شهید مهدی رجب‌بیگی انگار نوشته‌ها و حرف‌هایش برای امروز است؛ کهنگی ندارد. غصه ماندن، شوق رفتن و نگرانی آینده، فکر و ذکر کسی بود که نماد تا ببیند هم‌زمانش در لانه جاسوسی راه به کجا می‌برند و چه می‌کنند. می‌گفت: «می‌رویم تا خط امام بماند.» و کسانانی چون عباس عیدی و میردامادی ماندند تا خط امام را به موزه‌های تاریخ بسپارند! حق داشت نگران آینده باشد؛ حق داشت. از خط امام می‌گفت: «خطی که از ابراهیم آغاز شد و در تداوم سرخ خویش با دست‌های پاک محمد و علی به قلب پرشور امام امت رسید تا رنجبران زمین را از جور حکومت قابلیان برهاند.» می‌گفت: «می‌رویم که خط امام بماند. خطی که تبلور قاطعیت بر علیه جباران، عصاره‌عصیان مستضعفان علیه مستکبران، فریاد همیشه مظلومان، راه پیروز محرومان است...»

وقتی دانشجویان سفارت آمریکا را گرفتند، او هم در میان آنان بود و هم او بود که گاه بیانه‌ها را به نمایندگی از بقیه می‌خواند. شهید مهدی رجب‌بیگی، دانشجوی رشته مهندسی راه و ساختمان دانشکده فنی دانشگاه تهران.

\*\*\*

زودتر از همه خانه را ترک می‌کرد تا خود را به مدرسه برساند. مادر نگران بود؛ هوا سرد و زمستان میهمان کوچه‌های شهر. نگرانی مادر او را به دنبالش کشاند. وارد مدرسه شد و مادر نیز؛ و چندی بعد مادر متحیر و حیرت زده خشکش زد؛ آنگاه که جارو و خاک انداز را در دستان پسر دید و آب پاشی

چپ‌پیش‌دانش‌پرسی

از شرقی زدگی و غربی زدگی تا انقلاب اسلامی



وقتی قلم رفیق  
راهش می‌شد،  
نمی‌توانست  
نگرانی‌هایش  
را از درون  
معادلات مهندسی  
زندگی‌اش خط  
بزند و کنار  
بگذرد: «خدا! یا  
نکنند وارثان خون  
این شهیدان  
در راهشان گام  
نزنند؟ نکنند  
شیطان‌های  
کوچک با «خون»  
اینها «خان»  
شوند. نکنند  
«جانمایه»‌های رای  
«بی‌مایه‌ها»ی‌دون  
سرمایه‌مقام  
شود. نکنند زمین  
«خون رنگ» به  
تسخیر هواداران  
«نیرنگ» در آید.  
نکنند شهادت اینها  
پایگاه «دنانت»  
آنها بشود؟»

در حالی که در آرزوی پرواز می‌سوخت، اما نگران هم بود: «خدا! تو می‌دانی که چه می‌کشیم. پنداری که چون شمع ذوب می‌شویم، ما از مردن نمی‌هراسیم، اما می‌ترسیم بعد از ما ایمان را سر ببرند.» نه تنها خودش را که انگار همه را می‌بازان این نگرانی می‌دانست: «یاران همه سوی مرگ رفتند در حالی که نگران فردا بودند.»  
وقتی قلم، رفیق راهش می‌شد، نمی‌توانست نگرانی‌هایش را از درون معادلات مهندسی زندگی‌اش خط بزند و کنار بگذرد: «خدا! نکنند وارثان خون این شهیدان در راهشان گام نزنند؟ نکنند شیطان‌های کوچک با «خون» اینها «خان» شوند. نکنند «جانمایه»‌ها برای «بی‌مایه‌ها»ی‌دون سرمایه‌مقام شود. نکنند زمین «خون رنگ» به تسخیر هواداران «نیرنگ» در آید. نکنند شهادت اینها پایگاه «دنانت» آنها بشود؟»  
نگرانی، نگرانی و نگرانی در پس حسرت‌های شب و روزش در پی هم می‌دوبند. بدون آن‌که توجه کنند بر سر او چه می‌آورند. احساس او با آدم‌های عادی تفاوت داشت. انگار اصلاً زمینی نبود. به خودش نمی‌اندیشید. مدام در فکر راهی بود که برگزیده و خط که باید بماند.

\*\*\*

«آی مردک از تو بدم می‌آید، خیلی هم بدم می‌آید، تو کنیف‌ترین آدم‌های روی زمین هستی، دیشب پست را در خیابان دیدم سوار دوچرخه‌اش بود. گویی که برفراز ایرها پرواز می‌کند. روح پست و پلیدت در او هم نفوذ کرده است. خودت را هم دیدم، از ماشینی آخرین مدلت داشتی پیاده می‌شدی. می‌خواستم شیشه ماشینت را بشکنم خیلی از تو بدم می‌آید. امروز ظهر به مسجد رفتم، تا مردم را علیه تو بشورانم و فریاد بزنم: مرگ بر سرمایه‌دار بی‌دین. کنار منبر نشسته بودی. تا وارد شدم فریاد زدی: برای سلامتی جوانان اسلام صلوات...»

نامش مهدی بود و اسلام را از امام آموخته بود. اسلام امام با اسلام آمریکایی سر سازش نداشت و او این را خوب می‌دانست. شاید از همین رو بود که نمی‌توانست عمق نفرتش را از پیشانی پینه بسته‌های راحت طلب پنهان کند؛ یا مرفهانی را که انگار فقط برای دکتر و مهندس شدن متولد شده بودند: «سه جلسه بیشتر دوام نیابوردم. وجدانم قبول نمی‌کرد که چیزی به او بیاومزم. به زور پول و تفریح و پانوی و اسکی و این جور چیزها درس می‌خوانند. فردا هم می‌شوند «دکتر کامبیزخان»!... پول سه جلسه را هم نرفتم بگیرم. لابد خیلی خوشحال شدند! هر چه پولدارتر می‌شوند، حرصشان هم بیشتر می‌شود! دزد‌های الدنگ! شکم گنده‌های عوضی! خاک بر سرشان!»

\*\*\*

انگار با کسانی که روز و شب ادبیات روشنفکری سسقی می‌زدند هم نسبت خوبی نداشت. این را می‌توان از طنز نوشته‌هایش فهمید: «خانواده ما واقعاً دموکراتیک است. ما یک خانواده ۸ نفری هستیم. پدرم و مادرم و بابک و بوبک و بوبک و پوشک و پونک و خودم ژورک. بابک از همه کوچکتر است و سه سال دارد. او از دیروز تا به حال در تخت خوابش تحصن کرده و خواسته‌های خودش را بالای تختش آویزان

کرده است. او خواستار امور زیر است: ۱- تعویض پستانک هر دو هفته یکبار. ۲- اضافه کردن یک پیمانه شیر در روز. ۳- کاهش مدت تعویض شلوار لاستیکی. ۴- حق سوار شدن در کالسکه هر روز به مدت نیم ساعت. ۵- خرید یک نوع اسباب بازی در ماه. ۶- تعویض تخت فبری (ارتجاعی) با یک تخت چوبی. تاکنون بوبک و پونک از خواسته‌های بابک پشتیبانی کرده‌اند و هر نوع فرصت طلبی و تملل را در انجام خواسته‌های بابک عملی ضد انقلابی قلمداد نموده‌اند. من هم تصمیم گرفته‌ام که از خواسته‌های وی پشتیبانی کنم چون اگر او به تحصن خود ادامه دهد از نظر بهداشتی ورود به خانه غیرمقدور می‌شود بوبک یک ماه است که با دختری به نام فی فی عروسی کرده. هنوز پیام‌های تبریک به وی سرتاسر دیوارهای خانه را پوشانده است. جملاتی از قبیل: «زواج پیروزی است، تجرد ناپودی است»، «فی فی خانم و بوبک خوشبخت باید گردند»، «ای فی فی، ای بوبک، پیوندتان مبارک»، «برادر و زن برادر عزیز پیوند ضد امپریالیستی شما قابل تقدیر است...»

\*\*\*

یک دانشجوی فنی که در همه ابعاد زندگی قابل الگوگیری بود. قلیش برای خط امام می‌زد. می‌دانست که این راه جز به جمع تخصص و تعهد حفظ نخواهد شد. او هشدار می‌داد: «تقسیم که از ناحیه کمبود نیروهای متعهد و متخصص و در خدمت انقلاب چه زبان‌هایی بر پیکر انقلاب وارد آمده است و بدین لحاظ لازم است که هر چه سریعتر در این مورد چاره‌اندیشی نموده و جلو افزایش این ضررها را گرفت.» شاید به خاطر همین احساس ضرورت‌ها بود که راهش به دانشکده فنی و بعد هم معلمی افتاد. تا سینوس، کسینوس‌های معادلات را متحیر کند؛ انقدر که مجانب‌های حرف هایش هم سر از گفتارش درنیابورند. از خوردن و خوراک مشتاق می‌گرفت و مبارزه و تلاش انتگرال. این گونه وقتش بهتر تنظیم می‌شد. راحت طلب نبود.

\*\*\*

«تازه، برای آقا مهدی خواستگاری رفته بودم. اون روز موعود قرار بود خانواده آن دختر خانم به منزل ما بیایند تا حرف‌های آخر را بزنیم. فکر می‌کردم باید تا چند وقت دیگه کم کم سوروسات عروسی مهدی را به راه بیندازیم. توی دلم خیلی خوشحال بودم. مهدی را تو لباس دامادی تصور می‌کردم و آرزوهای خودم و حاج آقا را نزدیک می‌دیدم. اما انگار ته دلم می‌ریزد و می‌دانستم تقدیر خارج از خواسته‌های ماهاست. آقا مهدی تازه از جهاد به خانه برگشته بود. با خودم گفتم حداقل چند ساعت استراحت می‌کنم و کم کم آماده می‌شوم تا از میهمان هایش پذیرایی کنم. اما یک دفعه صدای تیراندازی از خیابان‌های اطراف به گوشمان رسید. مهدی که انگار لحظه وصالش نزدیک شده باشد به من نگاه کرد و به سمت حیاط دوید. خواستم منعش شوم اما دلم نیامد. او ما را برای همه اتفاقات آماده کرده بود. فقط نگاهش می‌کردم که چگونه پشت موتورش نشست و دور شد و دیگر برنگشت.»  
این‌ها حرف‌های مادرش است. همان مادری که روزی

نگران تا در مدرسه پسرک را تعقیب کرده بود تا با دغدغه‌های پسرک آشنا شود. اما این بار، دیگر آخرین بار بود: «سر و صدا از خیابان صبا جنوبی بود. درست روبه‌روی بیمارستان مدائن نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. شاید هیچ وقت نخواستیم این لحظه را از زبان گویندگانش بشنوم. فقط این را می‌دانم که در آن روز بیش از ۷۰-۶۰ نفر شهید شدند. آن قدر زیاد بودند که قطعه ۲۴ بهیست زهرا پر از شهیدان آن روز شد - درست پنج مهرماه سال ۱۳۶۰ بود مهدی رفت.»

\*\*\*

تحلیل‌های سیاسی اش و راهش اما همچنان حال و هوای آن روزها را به یادگار دارد. می‌گفت می‌رویم تا خط امام بماند؛ خط امام. نگرانی اش به جا بود؛ کسی که نماند تا ببیند برخی انقلابیون آن روزها چگونه در اصول انقلاب مردد می‌شوند و چگونه بر گونه ولایت پنجه می‌کشند. اگر نوشته‌هایش دیروز بر کاغذ دودیده، جنس تحلیل‌ها و دغدغه‌هایش اما هرگز محدود به دیروز نیست. طراوت دارد. کهنه نشده است. انگار مخاطب خاص خودش را می‌خواهد. کسی که هنوز به رفتن و شوق پرواز فکر کند و میل ماندن نداشته باشد. کسی که دغدغه و غصه اش از یک جنس دیگر باشد. کمی فراتر از چارچوب تنگ و بخیل مادی. باید معادلات ریاضی او را از سرنوشت و مشتق‌ها و انتگرال‌ها را دوباره محاسبه کرد. آن وقت است که می‌بینی پاسخ تغییری نکرده است.

\*\*\*

خون شد دلم خدایا، رحمی نما به حالم  
از دوری رفیقان آشفته شد خیالم  
تا قله هدایت یاران من برفتند  
گم گشته‌ام خدایا در کوچه ضلالت  
همچون پرنده عاشق، پرواز عشق من بود  
اندر غم شهیدان بشکست هر دو بالم  
ما عاشقان همه، عهد سفر بیستیم  
آن کاروان برفت و آمد غم ملالم  
سرخ است دشت میهن از خون پاک مردان  
زرد است روی زارم افتاده چون ملالم  
یک آسمان ستاره، یک دشت پر ز لاله  
روئید از دل شب، من ماندم و خیالم  
از قامت شهیدان برپاست، پای لاله  
بشکست پشتم از غم در غصه بی مثالم  
همچون همه شهیدان این است آرزویم  
اندر ره خمینی پویم ره کمالم  
یارب بگو شهادت، معراج تا سعادت  
کی می‌شود نصیبم؟ پاسخ بده سؤال  
ای شاهدان تاریخ دیدار تازه گردد  
فالی گرفته‌ام دوش خنوبین نمود قائم  
آیم به سوی جنت تا رویتان ببینم  
مهمان شوم شما را گر حق دهد مجالم  
آمای خدای رحمان حال مرا بگردان  
از هجر می‌گذارم نزدیک کن وصالم

